

آنجا که انسانیت می میرد

محمد رضا "باهر"



این سطور را اگر یکی از کسانی که از افغانستان قاچاقی به ایران یا به اروپا رفته اند یا حداقل یکبار قاچاقبر را از نزدیک دیده که آن آدم فروش هولناک تاریخ از بهشت یک حیات پر از دغدغه و خوشایند به امید گندم اروپا قاچاق و به صحرای غم رهایش کرده، می نوشت، بهتر وضعیت آنجا را روایت می کرد، رساتر می سرود و بهتر می توانست این شعر برتولت برشت شاعر و نویسنده انقلابی را تفسیر کند (به یاد آر تاریکی و سرمای سخت را، در آن دره که آه و فغان و ناله و غوغاست.) و بهتر می توانست آن دره را به معرفی بگیرد و این سوال را قویتر جواب می داد (آن دره که پر از آه و ناله و غوغاست، کجاست؟

... آن دره، آن وادی مردگان، آن زمین آدم خوار، راه قاچاقی ایران و ترکیه به سوی اروپاست که با یک فریب ابلیسانه بیش از دو صد هزار انسان افغان را سال گذشته به سویش کشاند و به فرجام ندامت، اندوه و مرگ اش رها کرد.

آن دره که مصداق حال مهاجر افغان است آنجا که زمین دهن می گشاید و مهاجر می خورد، آنجا که انسان خوراک ماهی هاست. آنجا، که به جز جیب مهاجر به هیچ نمی اندیشند و به حیاتش به پیشیزی ارج نمی گذارند، آنجا که انسان را با انسانیت اش، گرمی تفتان و ماهی مدیترانه می بلعد. آنجا راه قاچاقی اروپا است که صدها هزار افغان، آن انسان پنج هزار ساله، وارث یک تاریخ عظیم را به خود کشاند و هستی اش را به دست ابلیسانی سپرد که به بهانه ای طمع گندم اروپا از این بهشت درد دیده (افغانستان) بیرون و به صحرای نا کجا آباد رهایش کردند، جسد بی روح و ساکتش ساختند و انسانیت را که یک جهان عاطفه، احساس، مهربانی و انسانیت را با خود حمل می کند به مرده ای محرکی تبدیل کرده که خشم شلاق و چماق بر او حکم می راند.

آنجا راه قاچاقی اروپاست، راهی که انسان می خورد و خفاشان هولناک اش از قدم زدن مهاجر، چون رقص مردگان می آسایند. آنجا که به قول برشت همان دره ای تاریک و سخت و مملو از آه و فغان است، جاده ای که جز مردگان کسی گذر نمی کند. اما این مهاجر، این افغان رنج کشیده ای که قتل عام شدن، سنگسار شدن، سوختن، سربریدن و درد کشیدن را تجربه کرده، برای بازتاب آن بی باکانه به آن جاده پا گذاشته و آرزومندانه جسدش را به اروپا می کشاند.

او که یک عمر درد را با خود حمل می کند، از جنگ گریخته و صدای راکتی که بر دیوار خانه اش اسابت کرده هنوز در این صحرای مردگان به گوشش زوزه می کشد، خاطرات یک عمر فاجعه و پیام یک نسل انسان زجر کشیده را از واژگون شدن صلصال و شهمامه، تا به سوزاندن فرخنده و سنگسار رخشانه، به جهانیان می رساند، در چنگ قاچاق، در دره ای تاریک و دشوار، که با انسانیت و اخلاق انسانی در تضاد لایتناهی قرار دارد، دست و پنجه نرم می کند و این صحرای اجساد بی روح، او، جهانش و انسانیت اش را می بلعد.

آنکه در بهشت اجدادی اش کنار آینه می ایستاد و دنیای آینده اش را در آرامش موهایش خوشبخت میدید در جاده ای مردگان از راه می افتند و عابران بر او پا می گذارد، میمرد، می پوسد، بدنش را کرم می زنند و انسانیت اش زیر پا می شود. و این مهاجر این انسان جانشین خدا در زمین، در آن دره ای اجساد متحرک، به نفرت خودش روبرو می شود آنجا که عزت اش پامال می شود، انسانیت اش می میمرد و برای عفت از دست رفته ای زنان، دریده شدن و به آب ریختن کودکان اش سکوت می کند. و آنگاه که بر این خاطرات تلخ با چکمه اش لگد می کند و به گرگان رهایش می کند و خود به امید گندم اروپا به یک زندگی مملو از ندامت هبوط می کند، متوجه می شود که درد خلاء انسانیت در وجود، چقدر سنگین تر از درد نداشتن گندم اروپاست، و می داند که آنجا انسانیت می میمرد.

